

از تو می‌گیریم

مهسا آرامش

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	: آرامش، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: از تو می‌گریزم / مهسا آرامش.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۹ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7543 - 93 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ الف ۴ ۲۳۶ ر / PIR۷۹۲۹
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۹۸۵۸۸

چه گریزیست ز من

چه شتایست به راه

به چه خواهی بردن در شب این همه تاریک پناه

فروغ

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

از تو می‌گریزم

مهسا آرامش

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 93 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

شب بود و تاریکی شب شهر را تسخیر کرده بود. ضربه‌های قطره‌های باران روی شیشه‌ها هر لحظه تندتر می‌شد. قطره‌های باران به شیشه‌ها می‌خوردند ولی آرام پایین می‌آمدند. گویی تسلیم نگاه زیبای دختری می‌شدند که پشت پنجره ایستاده بود. صمیم، آرام و دوست داشتنی از پشت شیشه‌ها به باران نگاه می‌کرد. باران را دوست داشت... پشت پنجره‌ها می‌ایستاد و به زمزمه‌های عاشقانه آسمان با زمین گوش می‌کرد. تصویر صمیم روی شیشه‌ها تابلویی فریبنده ساخته بود: چشم‌های آیش با رگه‌های ظریفی از کهربایی در سیاهی شیشه‌ها می‌درخشیدند. چشم‌هایش مانند آسمانی پاک بود که رگه‌هایی از غروبی زود هنگام به آن زده است. چشم‌هایش که پر غرور و آرام در زیر سایه انبوه مژه‌ها می‌درخشیدند، گویی آینه‌ای از غروب غمگین سرنوشتش بودند. صمیم اما هیچ از سرنوشت و بازی‌های بزرگ آن نمی‌دانست. معصوم و ساده دل، در انتظار آینده و رؤیاهای شیرینش بود... موهای قهوه‌ای و نرمش را از روی گردن سفید و خوش فرمش عقب زد. موها روی بازوهایش تاب خوردند و نزدیک کمرِ ظریف و نرمش آرام گرفتند. پوستش به حدی لطیف و شفاف بود که می‌توانست تالولوی قطره‌های باران را روی صورتش ببیند. چشم‌های روشن و خوش حالتش با موهای قهوه‌ای و

پیشانی صاف و کشیده غرور خاصی به چهره‌اش می‌داد. ولی پشت آن همه غرور معصومیت عجیبی در چهره‌اش نهفته بود. مخصوصاً وقتی با لب‌های صورتی و معصومش لبخند می‌زد... صمیم زانوهایش را بغل کرده بود و قطره‌های باران را روی شیشه‌ها نگاه می‌کرد. نسیم در زد و با لبخند وارد شد. صمیم برگشت «کی او مدین؟» «نیم ساعتی می‌شه، تنها نشستنی چی کار؟» «با فرشید او مدی؟» «آره، بله دیگه منم به اندازه تو خوشگل بودم می‌شستم تو شیشه‌ها به خودم نگاه می‌کردم» صمیم خندید «بارون رو نگاه می‌کنم نسیم» نسیم همیشه از اینکه به اندازه صمیم زیبا و جذاب نبود رنج می‌کشید. هر چند که ازدواج‌اش با فرشید موفق بود و زندگی زناشویی خوبی داشت اما همیشه منتظر بود، شاید بیشتر از خود صمیم منتظر بود تا همسر آینده صمیم را ببیند. نسیم دل نگران این بود که زیبایی صمیم چه امتیازهایی برای ازدواج به او خواهد داد. همسر صمیم بیش از حد به او محبت خواهد کرد؟ یا موقعیت خیلی بهتری خواهد داشت؟ در درون نسیم همه این‌ها با آرزوهای خوب خواهر بزرگ‌تری برای دیدن آینده خواهر کوچک‌ترش همراه بود. نسیم به حریرلباس شب صمیم که از درِ کمده دیواری آویزان بود دست کشید «چه قشنگ! بپوش ببینمش» «اوف، نسیم ولش کن، لباس دیگه» نسیم اولین مهمانی‌های رسمی را که همراه پدر مادرش رفته بود به یاد می‌آورد. چه هیجانی داشت! صمیم آن وقت‌ها کوچک بود، در خانه می‌ماند و فردا صبح سر میز صبحانه کودکانه می‌پرسید «نسیم از همه خوشگل‌تر کی بود؟» نسیم از این سؤال خوشش نمی‌آمد. اخم می‌کرد و می‌گفت «نمی‌دونم صمیم، دقت نکردم» نسیم به چهره صمیم نگاه کرد. صمیم سرش را پائین گرفته بود و با کرک‌های رو تختیش بازی می‌کرد. ابروهای کشیده‌اش با آن بینی قلمی و خوش حالت نسیم را به یاد نقاشی‌هایی از فرشته‌ها می‌انداخت. با

خودش گفت «بزرگ شدی صمیم! و تو مهمونی‌های فردا و تو خیلی از مهمونی‌های دیگه، از همه خوشگل‌تر تو خواهی بود!» صمیم یک لحظه متوجه نگاه نسیم شد با لبخند ملیحی آرام پلک زد و گفت «چی؟ اولین باره منو می‌بینی نسیم؟» «آگه تو مهمونی از کسی خوشت اومد مثل الان یه بار با اون مژه‌های محملی‌ات نگاهش کن و پلک بزن، باشه؟» صمیم خندید «نسیم! به چه چیزهایی فکر می‌کنی!» نسیم دوباره نگاه دقیقی به لباس انداخت «صمیم برای مهمونی هیجان نداری؟» «نه چه هیجانی، تا آخر عمرمون می‌خواد همین طوری بگذره دیگه» نسیم دست به کمر ابرویی بالا داد «از کجا معلوم؟ پیشگوی بزرگ!» صمیم به شیشه‌ها نگاه کرد، هنوز بارون می‌اومد «معلومه دیگه ما داریم گذشته مادرهامون رو تکرار می‌کنیم. مهمونی‌های رسمی و پر زرق و برق، آدم‌های با نزاکت و خوش‌پوش و محترم و با لبخندها و تعارف‌های دروغی، ازدواج با یکی از همون‌ها و زندگی کردن بین اون‌ها... مگه چیز دیگه ایه؟» و باز رگ شوخیش گرفت «فکر کن چه قدر زندگیه بقیه جذابه! ازدواج‌های اجباری، زندگی کنار کسی که دوستش نداری و حتی ازش وحشت داری، با شوهر کتک کاری کردن و داد و بیداد، حق‌های بلند تو شب‌های تاریک، نفرین‌ها و نفرت‌ها... زندگی ما خیلی بی‌مزه است مگه نه نسیم؟» نسیم قهقهه می‌زد «دیوونه!» صمیم گفت «جدی فکر کن نسیم تو تا حالا با تمام وجودت داد زدی؟ صدات رو، روی کسی بلند کردی؟» «خب نه، که چی؟ به قول مامان یه خانم متشخص که داد نمی‌زنه! همه چیز رو می‌شه با حرف زدن حل کرد» «همین دیگه، زندگی ما آنقدر استاندارد و شسته رفته است که نمی‌شه توش یه دل سیر جیغ کشید...» با صدای خنده‌های آن دو مادر نسیم در را باز کرد «چه خبر تونه؟ صدای خنده تون تا سالن می‌آد، عزیزم یه کم یواش‌تر!» صمیم آه کشید «دیدی؟ گریه بلند که

هیچی، خنده بلند هم قدغنه» مادر صمیم با جدیت گفت «یه خانوم محترم که با صدای بلند نمی‌خنده» تمام زندگی مادر صمیم صرف این شده بود که مثل «یک خانم محترم» زندگی کند. البته به نظر او برای محترم بودن باید «پول دار» می‌بود. هر چند که خودش در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا نیامده بود اما پدر صمیم هم بر همین اساس انتخاب شده بود: مرد با نزاکتی که آنقدر پول و پرستیژ داشته باشد که بتوان در مهمانی‌های رسمی دست انداخت زیر بازوانش و به دیگران لبخندهای فخر فروشانه زد... ذاتاً زنی عصبی بود اما از آنجایی که یک خانم محترم نباید عصبی رفتار کند، سعی می‌کرد با ملایمت و آرامش صحبت کند... هر چند که نگاهی به چشم‌های ریز و بی‌قرارش درونیات واقعی او را به خوبی نشان می‌داد. مخصوصاً وقتی که مرتب به صمیم گوشزد می‌کرد که معتقد است صمیم هم مثل نسیم باید با یک خانواده اصل و نصب دار و متشخص ازدواج کند. صمیم لبخند می‌زد «منظورتون از متشخص پولدار بود دیگه، نه؟» معمولاً در چنین مواقعی صدای مادر صمیم به گوش می‌رسید «چند بار گفتم که یه خانم محترم آنقدر نیش دار حرف نمی‌زنه و حاضر جوابی نمی‌کنه صمیم؟»

صمیم لباس حریر آبی به تن روبه‌روی میز توالست ایستاده بود. نسیم دستش را روی چهارچوپ در گذاشته بود و نگاهش می‌کرد «وای چه خانم خوشگلی! با یه خورجین قلب عاشق می‌خوای برگردی خونه دیگه؟» صمیم به آینه نگاه کرد. رژ ملایمی به لب‌هایش زد و گوشواره‌های باریک و پرنگینش را مرتب کرد. دستی به موهای لطیفش کشید و همین طور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت «وای نسیم من به این کفش‌های پاشنه بلند عادت ندارم، زمین نخورم؟» نسیم خندید «یه کم تو

خونه تمرین کن، آبروریزی نکنی!» خدمتکار در زد و وارد شد «پدر و مادرتون پائین منتظر هستن، تشریف نمی‌آرین؟»

با ورود خانواده مهرزاده به مهمانی سرهای زیادی به سمت ورودی سالن چرخیدند. خانم و آقای مهرزاده با افتخار بازوی دختر زیبایشان را گرفته بودند و به آرامی به مهمان‌ها سلام می‌کردند. صمیم سعی می‌کرد علیرغم کفش‌های پاشنه بلندش که کمی هم پای راستش را می‌زد لبخند بزند. به مردهایی که با نزاکت کمی خم می‌شدن و می‌پرسیدن «دختر کوچک‌تان هستند آقای مهرزاده؟» به زن‌های پا به سن گذاشته‌ای که سر تا پا براندازش می‌کردند، به دخترهای هم سن و سالش که زیر لبی چیزی به هم می‌گفتند و سر بر می‌گرداندند. به مردان جوانی که یک لحظه دنباله حرف شان را فراموش می‌کردند... به مهمان‌ها لبخند زد و چند کلمه‌ای با آشناها رد و بدل کرد، حریر پیراهن دنباله‌دارش را در دست گرفت و خواست کمی در گوشه سالن استراحت کند. با صدای زنگ موبایل، صمیم با کلافه‌گی موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و موبایل را از کیف کوچک سنگین از پولک‌ها در آورد. با دیدن اسم هومن آه بلندی کشید. «الو؟! سلام صمیم خوبی؟» «ممنون هومن، ببین هومن من الان تو مهمونی هستم، بابام ناراحت می‌شه، من بعداً تماس می‌گیرم؟» «باشه، مزاحمت نمی‌شم. فقط صمیم امیدوارم رعایت پوشیده‌گی لباست رو کرده باشی» «بله؟» «منظورم این بود که امیدوارم بهت خوش بگذره» این رفتارها هومن را در نظر صمیم بی‌ارزش می‌کرد. هم دخالت‌های بی‌جایش و هم اینکه جرأت نداشت روی حرفش بایستد. هومن دل خوشی از این مهمانی‌ها نداشت و معمولاً به هر شکل ممکن اشکال‌تراشی می‌کرد. شاید به این دلیل که صمیم با هومن هم در یکی از

همین مهمانی‌ها آشنا شده بود. زیبایی صمیم و مردان خوش‌پوش و جذاب در این مهمانی‌ها که گاه هومن خود را در حد رقابت با آن‌ها نمی‌دید اضطرابش را بیشتر می‌کرد. هومن با تمام وجود می‌خواست صمیم را برای خود نگه دارد. با گل‌ها و هدیه‌ها و اصرارهای خسته کننده‌ای که گاهی باعث می‌شد صمیم تسلیم بشود و قرار ملاقاتی بگذارد. هومن در حدی که ممکن بود و تا وقتی صمیم عصبی نشده بود، صمیم را محدود می‌کرد. برای صمیم اما همه این‌ها خسته کننده و بی‌دلیل بود. چرا آن گل‌های زیبا، هدیه‌هایی که با نهایت سلیقه و حساسیت انتخاب می‌شدند، حرف‌های عاشقانه و اصرارهای هومن را نمی‌خواست؟ صمیم این را نمی‌دانست. این رابطه برای صمیم هیچ هیجانی نداشت. هیجان! این تنها چیزی بود که صمیم در زندگی پر زرق و برقش کم داشت. صمیم با بی‌تفاوتی از روی نگاه‌های پر تحسین مردها و نگاه‌های پر حسادت خانم‌ها می‌گذشت و گاهی چند کلمه‌ای با کسی رد و بدل می‌کرد بعد با نزاکت مثل "یک خانم محترم" عذر می‌خواست و دور می‌شد... به نظرش مردهایی که آنقدر با هیجان سعی می‌کردند توجه او را جلب کنند موجودات حقیری بودند که مثل یک دلکچ رفتار می‌کردند.

پدر مثل همیشه چند نفر از کارخانه دارها را دور خودش جمع کرده بود و مشغول صحبت در مورد مسائل کاری بود. مادر در جمعی نزدیک پدر مشغول صحبت بود. حتی از آن فاصله دور و با نگاهی به چهره مادرش، صمیم می‌توانست تشخیص بدهد که موضوع بحث مثل همیشه جواهرات و چشم و هم چشمی‌هایی از این دست است... چشم‌های مادر فقط در یک حالت این طور برق می‌زد.

با باز شدن یکی از پنجره‌ها نسیم خنکی در سالن پیچید و حریر آبی از شانه صمیم سر خورد و تا نزدیک کفش‌های مردانه سیاه رنگی رفت.

صمیم با کلافه‌گی برگشت و به مرد درشت هیكل و خوش‌پوش نگاه کرد و منتظر ماند تا مرد با لبخندی خم شود و حریرش را برایش بیاورد. مرد لبخند زد اما فقط لبخند زد، کمی پاهایش را جا به جا کرد و لیوان نوشیدنی به دست به صحبت با مرد میانسال متشخصی که کنارش بود ادامه داد.

صمیم نمی‌خواست درست جلوی پای مرد مغرور بی‌ادب خم شود و حریرش را بردارد. از طرفی نگران نگاه‌های دیگران بود. احساس می‌کرد همه دارند به او نگاه می‌کنند. دستپاچه شده بود، به نظرش دکلته لباسش خیلی باز بود... کاش مادر به کمکش می‌آمد ولی چنان مشغول صحبت بود که حتی صمیم را نمی‌دید. صمیم بالاخره لبخند مغرور مرد خوش‌پوش را تاب نیاورد و با عصبانیت برگشت تا بقیه مهمانی را بدون حریرش سر کند. ته دلش گفت: «گنده بی‌ادب!»

صمیم معذب از لباسش پشت به بقیه مهمان‌ها خودش را به تماشای آتش شومینه مشغول کرده بود که گنده بی‌ادب حریر به دست به او نزدیک شد و با خنده پرسید «لازمش ندارید؟» نگاهی به لباس صمیم انداخت، پوست لطیف و نازک صمیم گویی گلبرگ خوش‌رنگی بود که روی بدنش کشیده شده بود و هر لحظه ممکن بود از نازکی پاره شود... مرد خوش‌پوش با حالتی جدی گفت «حداقل از نگاه‌های دیگران باید متوجه می‌شدید که حریر تون افتاده، متوجه نشدید؟» صمیم یک لحظه شوکه شد، وقتی هومن جرأت نمی‌کرد در مورد پوشیدگی لباسش سفارش کند، این غریبه گستاخ چه طور به خودش جرأت داده بود با این لحن جدی به او گوشزد بدهد؟ صمیم با عصبانیت حریر را از دست مرد گرفت و آن را به روی سینه‌اش انداخت و گفت «خنده داره که باید اینو بهتون یادآوری کنم ولی به شما ربطی نداره آقا، من حتی شمارو

نمی‌شناسم» صمیم این جمله را بارها و بارها و طی صحبت با آدم‌های مختلفی به کار برده بود «به شما مربوط نیست، به شما ربطی نداره، به تو مربوط نیست...» مرد لبخند زد «بله، البته که به من ربطی نداره، ولی تصور می‌کنم دختر کوچولویی تصمیم گرفته عمداً از نمایش زیبایی هاش لذت ببره» صمیم سعی می‌کرد عصبانیت خود را کنترل کند و با بی‌تفاوتی گفت «تصورات تون رو برای خودتون نگه دارید آقا» کسی گنده بی‌ادب را از پشت سر صدا زد «راد؟! به به، آقای آریان‌پور! به من اجازه می‌دید بعد از مدت‌ها چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟» صمیم از فرصت استفاده کرد و از کنار راد گذشت تا با خیال راحت به مهمانی برگردد، حداقل حریرش را دوباره به دست آورده بود...

صمیم همین طور که از راد فاصله می‌گرفت تا به گروهی از جوان‌ها که دور هم جمع شده بودند، پیوندد احساس کرد تا به حال مردی به آن جذابی ندیده بود. راد چهارشانه و قوی هیكل بود. چشم‌های سیاهش گویی خشمی کهنه را در تاریکی‌های خود پنهان کرده بود. اما پیشانی صاف و بلندش حسی از اطمینان به صمیم داد و آن صدای محکم و گرم که حتی وقتی داشت صمیم را دست می‌انداخت، حس غریبی به صمیم می‌داد....

صمیم در جمع هم سن و سال‌هایش ایستاده بود و همین طور که با لبخند ملایم و بی‌تفاوتی به ماجرای بی‌یکی از مردها تعریف می‌کرد گوش می‌داد، نمی‌توانست حواس خود را به آنچه می‌شنود جمع کند. صدای راد در سرش می‌پیچید «تصور کردم دختر کوچولویی می‌خواهد از نمایش زیبایی هایش لذت ببرد!» صمیم یک بار دیگر با خودش گفت «گنده بی‌ادب! گستاخ! بی‌ذوق، بی‌شخصیت.» و افسوس خورد که چرا فحش‌های بیشتری یاد نگرفته است. چرا باید گنده بی‌ادب او را به چشم

یک دختر بچه ببیند؟ به خودش قول داد که در اولین فرصتی که دست داد گنده بی‌ادب را تحقیر کند، او را آنقدر کوچک کند که به یک کوچک مؤدب تبدیل شود. اما چه طور می‌خواست این کار را بکند؟ گنده بی‌ادب چیزی مثل صخره‌ای متحرک بود. جز سردی و بی‌تفاوتی و غرور در چشم‌هایش نبود. اگر مثل یکی از همین مردهایی بود که لبخند به لب، لیوان نوشیدنی به دست و برق هیجان در چشم‌ها به او نزدیک می‌شدند و با تواضع و نزاکت بسیار او را به رقص دعوت می‌کردند... اگر یکی از این مردها بود، صمیم چه کارها که می‌توانست برای کوچک کردن او انجام دهد... صمیم سعی کرد خودش را به مهمانی و مهمان‌ها مشغول کند. چرخ‌های در سالن مهمانی زد و روی مبل نشست. به دست‌ها کوچک و سفیدش نگاه کرد. احساس کرد نمی‌خواهد این دست‌ها را به هیچ کس بسپارد. می‌خواهد آنها، برای همیشه «مال خودش» باقی بمانند. هر بار که به ازدواج فکر می‌کرد، چیزی او را مضطرب می‌کرد. صمیم نمی‌خواست زندگی آرام و بی‌دغدغه‌اش را در کنار خانواده‌اش از دست بدهد، گاه ترس مبهمی در قلبش احساس می‌کرد، صمیم چنان نازپرورده بود و به حدی از دیگران توجه و محبت می‌دید که تحمل کوچک‌ترین ناملازمتی را نداشت. کودکانه همه احتمال‌های منفی را از ذهنش می‌گذرانند: اگر بخواهد مرا محدود کند! اگر از پدر خوشش نیاید و مرا از پدرم دور کند! اگر مرا با خود به جای دوری ببرد! صمیم نمی‌خواست از خانواده‌اش و مخصوصاً پدرش دور شود، پدرش بزرگ‌ترین تکیه‌گاه زندگیش بود. وقتی که صمیم را می‌بوسید و او را "پرنسس کوچولوی من" خطاب می‌کرد... وقتی در بحث و تنش‌هایی که صمیم با مادرش داشت از صمیم دفاع می‌کرد و او را از نصیحت‌ها و ایرادگیری‌ها و بایدها و نبایدهای مادر دور می‌کرد، وقتی می‌گفت «نمی‌گذارم یک مو از سر دخترم کم شود...

گفت «نه، نه پدر، ممنون، فکر کنم می‌تونم به ساعت دیگه هم تحمل کنم» پدر به مردی که از رو به رو به آن‌ها نزدیک می‌شد لبخند زد «آقای مهرانی، دخترم، صمیم» صمیم سعی کرد خستگی‌اش را پنهان کند و به دوست پدرش لبخند زد. مرد میان‌سال با مهربانی صمیم را نگاه کرد: «خانم کوچولو مشغول تحصیل هستند؟» صمیم با درماندگی آه کشید «چند ماه دیگه کنکور دارم» «ظاهراً علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداری!» «نه. به عنوان خانم کوچولو علاقه‌ای ندارم، اتفاقاً برای ادامه تحصیل خیلی مشتاقم، بلکه از این طریق از عنوان خانم کوچولو خلاص بشم» پدر و آقای مهرانی خندیدند. آقای مهرانی گفت «جوان‌ها بهترین سال‌های زندگی‌شان را در انتظار سال‌های بعد می‌گذرانند و سال‌های بعد را در حسرت جوانی‌شان، من نمی‌فهمم خانم بزرگ شدن چه لطفی داره؟» این بار صمیم هم خندید....

صمیم آخرین توانش را در خود جمع کرده بود و منتظر ایستاده بود تا پدر و مادرش تعارف‌های معمول را تمام کرده و خداحافظی کنند. یک لحظه سالن مهمانی به نظر صمیم مثل سیرکی در پایان کارش رسید. لحظاتی قبل از اینکه سیرک بازها و دلک‌ها پراکنده شوند... صمیم به کفش‌های پر‌نگین و پاشنه بلند خانم‌ها نگاه می‌کرد، یعنی پای همه همین قدر درد می‌کرد؟ پس چه طور آنقدر با آرامش و متانت لبخند می‌زدند و مرتب صحبت‌های تکراری را تکرار می‌کردند؟ صمیم احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده و همین که برگشت قلبش فرو ریخت. گنده بی‌ادب درست پشت سرش ایستاده بود. «ترسیدی؟» صمیم از خیال کوچک کردن چنین موجود عظیم‌الجثه‌ای منصرف شد و شانه بالا انداخت «نه، مگه هیولا دیدم؟» ژاله خانم به طرف آنها آمد «راد، اینجایی؟ داشتم می‌رفتم بیرون دنبالت، با صمیم جان که آشنا شدی؟ دختر آقای مهرزاده

نمی‌گذارم کسی دخترم را برنجاند» همه این‌ها به صمیم اطمینان می‌داد، کنار پدرش احساس امنیت می‌کرد. پدر به پیشرفت کاری و پول زیاد اهمیت می‌داد اما این باعث رنجش صمیم نمی‌شد، حتی موقعیت مالی پدرش هم برای او تکیه‌گاه دیگری بود. مگر نه اینکه پدر همه این‌ها را برای رفاه خانواده‌اش می‌خواست؟ مادر صمیم با خانم نسبتاً مسن و خوشرویی به صمیم نزدیک شد و رشته افکار صمیم را از هم گسست «اینجایی دخترم؟ چرا تنها نشستی؟ دنبالت می‌گشتیم» صمیم بالاجبار بلند شد و لبخند زد. تمام لباس زنی که همراه مادرش بود پر از سنگ‌های پر تالو بود که زیر نور لوسترهای بزرگ برق می‌زدند. «عزیزم ایشون ژاله خانم هستن، دوست عزیزم، ایشون هم دخترم، صمیم!» خانمی که همراه مادرش بود نگاه دقیقی به صمیم انداخت و بعد با لبخند رو به مادرش گفت «دخترتون یکی از زیباترین دخترهایی هستن که من تا به حال دیدم، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم، البته فکر نمی‌کنم این جوون‌های نسل جدید بتونن خوشبختش کنن، خانم کوچولو باید منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید باشن، مگه نه؟» صمیم سعی کرد لبخند بزند. چرا امشب همه به او می‌گفتند کوچولو؟ دلش می‌خواست جای بلندی در مهمانی پیدا کند، از آن بالا برود و داد بزند «من ۱۸ ساله هستم!» و بعد به نگاه غضبناک مادرش دهن کجی کند....

صمیم دست انداخت به بازوی پدرش «خسته شدم بابا، بریم؟» پدر لبخند زد «دختر بچه‌ها تو مهمونی نق می‌زنی و مدام می‌گن بریم» صمیم با عصبانیت گفت «اوف! پدر شما هم؟ من فقط خسته شدم، دیگه نمی‌تونم این کفش‌ها رو تحمل کنم» «می‌خوای مادرت رو صدا کنم تا بهت توضیح بده به خانم محترم تو مهمونی چه طوری رفتار می‌کنه؟» صمیم با وحشت

هستند» صمیم باور نمی‌کرد. خانم آریان‌پور مادر راد بود؟ با خودش فکر کرد چه طور ممکن است زنی به این کوچکی موجودی به این بزرگی را به دنیا آورده باشد؟ راد رو به مادرش گفت «بله، ایشون همون کوچولوی دستپاچه‌ای هستن که حریر شون رو گم کرده بودن و تو مهمونی بزرگ‌ترها خیلی احساس کسالت می‌کردند...» و بعد نگاهی به صمیم انداخت و گفت «... دخترهای امروزی تو این لباس‌های مجلسی گاهی حالت خنده داری پیدا می‌کنن. خب لباس ساده‌تری انتخاب می‌کردین، این طوری نگران گم شدن حریر تون هم نبودید» «سلیقه شما البته محترمه، خب اختلاف سلیقه بین نسل‌ها همیشه وجود داشته، با بالا رفتن سن سلیقه‌ها تغییر می‌کنن» خانم آریان‌پور صورت صمیم را بوسید «راد شوخی می‌کنه عزیزم» صمیم با پیروزی لبخند زد «منم شوخی می‌کنم، برای رفع کسالتم» راد نزدیک‌تر شد و خیره به صورت صمیم گفت «مواظب خودت باش کوچولوی مغرور» چیزی صمیم را به دلشوره می‌انداخت. می‌خواست زودتر دستش را از دست راد بیرون بکشد. نمی‌توانست نگاه راد، را آنقدر از نزدیک تحمل کند. احساس می‌کرد قلبش هر لحظه ممکن است از سینه‌اش بیرون بیفتد. با این حال سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان بدهد «می‌تونم دستم رو پس بگیرم؟» راد با حالت عجیبی به صمیم نگاه می‌کرد. چیزی در چهره این دختر مغرور و یکدنده او را درگیر می‌کرد. چشمان صمیم در حالی که مضطربانه سعی می‌کردند خود را از نگاه راد پنهان کنند، آسمانی آبی را می‌مانست که ابرهای ابهام به آن سایه می‌انداخت. راد احساس کرد جهانی پر از رازهای کودکانه را می‌بیند. این چشم‌ها او را به یاد کنام خود در جنگلی تاریک می‌انداخت، این چشم‌ها حیوان وحشی درونش را بیدار می‌کرد که گاه به آن ویلای متروک در اعماق جنگل پای می‌گذاشت... این چشم‌ها مانند دریایی آرام و عمیق، او

را به خود می‌خواندند...

با نزدیک شدن دختری که لبخند به لب تقریباً به سمت راد می‌دوید راد سعی کرد نقاب مردی با نزاکت و خوش رفتار را به چهره بگذارد و لبخند بزند. دخترک ضمن نفس نفس زدن گفت «وای می‌ترسیدم رفته باشید. آقای آریان‌پور شنیدم نقاشی می‌کنید... من می‌تونم طرحی از خودم داشته باشم؟ دوستانم اصرار دارند که چهره‌ام زیبایی خاصی داره... می‌گن حیفه طرح بزرگی ازش نداشته باشم، نظر شما چیه؟» «متأسفام خانم من معمولاً از سنگ و صخره و محیط وحش نقاشی می‌کنم... از همون جایی هم که شنیدید، باید شنیده باشید که هنر من برای من مسئله‌ای شخصیه و کاملاً خصوصیه، برای دیگران، برای پول و حتی برای نمایش دادن کار نمی‌کنم، اما می‌تونم یکی از دوستان رو بهتون معرفی کنم که چهره کار می‌کنن» دختر نگاه غضبناکی به صمیم انداخت که صمیم دلیلش را نفهمید، زیر لب و با عصبانیت از راد تشکر کرد و برگشت... صمیم با خودش فکر کرد «دختر احمق، این غول بی‌شاخ و دم یک پرنسس را از خانم غوله تشخیص نمی‌دهد، می‌خواهی در مورد زیبایی چهره‌ات نظر بدهد؟»... همیشه دخترهایی که به اندازه کافی مغرور نبودند صمیم را عصبی می‌کردند. چرا یک دختر باید آنقدر خودش را کوچک کند که چنین جوابی بشنود؟ صمیم سعی کرد خمیازه‌اش را قورت بدهد تا بهانه‌ی جدیدی برای تمسخر به دست گنده بی‌ادب نداده باشد...

همین که سوار ماشین شدند صمیم کفش‌هایش را در آورد و چهار زانو نشست. مادر چشم غره‌ای به این حرکت صمیم رفت اما صمیم با صدایی شبیه ناله گفت «پاهام له شد مامان، اوف!» پدر گفت «بذار، راحت باشه مهشید» صمیم با خیال راحت خمیازه کشید و به شهر شب‌نم زده نگاه کرد

«بارون باریده» مادر با عصبانیت در جهت دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد و جوابی نداد...

صمیم بدون اینکه لباس‌هایش را عوض کند، خودش را روی تخت انداخت و به سقف اتاق خیره شد. سقف کاذب اتاق طرحی زیبا از آسمان شب بود. هلال باریک ماه و ستاره‌ها با نقش‌های برجسته می‌درخشیدند اما صمیم به سقف نگاه می‌کرد و سقف را نمی‌دید. دوست داشت ساعت‌ها در همان حالت باقی بماند و فکر کند. راد آریان پور! چرا از فکرش بیرون نمی‌رفت؟ بارها و بارها صحنه‌هایی که اتفاق افتاده بود جلوی چشمش زنده شدند. لبخند مغرور راد وقتی می‌پرسید «لازمش ندارید؟» اولین نگاه کلافه‌اش روی صورت راد که گیلاس به دست یک لحظه حرفش را قطع کرد، به صمیم نگاه کرد و لبخند زد، و آن آخرین جمله «مواظب خودت باش کوچولوی مغرور!»...

مادر در اتاق را باز کرد و رشته افکار صمیم را گسست «وا! چرا لباست رو عوض نکردی؟ پاشو ببینم» صمیم بدون اینکه حرکتی بکند مادرش را نگاه کرد «یه خانم محترم اول در می‌زنه مامان» «نمی‌خواد به من یاد بدی چه طوری رفتار کنم، مگه تو چیز پنهانی از من داری؟» «هر کسی چیزهای پنهانی برای خودش داره، مگه ندیدی پسر خانم آریان پور حتی نقاشی‌هاش رو به کسی نشون نمی‌ده» «پسر خانم آریان پور دیوانه است، اینو همه می‌دونن، تو که نمی‌خوای اونو الگو قرار بدی؟» «یه کم گنده و بی‌ادب که هست، ولی کی گفته دیوانه است مامان؟» «می‌دونستی ازدواج کرده عزیزم؟» صمیم مبهوت روی تخت نشست «نه، من...» صمیم نتوانست جمله‌اش را کامل کند. مادر با سؤزن نگاهش کرد «تو چی عزیزم؟» صمیم همیشه از این عزیزم گفتن مادرش بدش می‌آمد. چیززی

جز ژست تصنعی و مسخره‌ای نبود که حتی موقع سرزنش کردن هم مادر از روی عادت آخر جمله‌هایش اضافه می‌کرد «هیچی، من زنش رو ندیدم تو مهمونی» «نمی‌توننی هم ببینی عزیزم» «چرا؟ زن نامرئی گرفته؟» «مگه زن نامرئی هم داریم عزیزم؟ اون که بچه‌گی فیلمش رو دوست داشتی، مرد نامرئی بود» «خب گفتم اینا خیلی پولدارن شاید گرفتن» «زنش مرده، در واقع خودکشی کرده، یعنی در واقع راد کشتتش» صمیم خیزی به جلو برداشت «یعنی چی؟» «یعنی همین که گفتم، دیدی، هر کی چیزهایی رو از مادرش پنهان کنه آخر کارش به این جاها می‌کشه» «این که جاش خیلی هم خوبه مامان! پس چرا تو زندان نیست؟» «برای اینکه اینا خیلی زرنگن، دختره رو طوری کشته که خودکشی به نظر برسه. شاید هم بلایی سر دختره آورده که مرگ رو به زندگی ترجیح بده» صمیم همین طور وحشت زده مادرش را نگاه می‌کرد «برای چی؟» «می‌گن زنش بهش خیانت کرده، در واقع می‌گن از کس دیگه‌ای باردار بوده، برای همین پسر آریان پور طلاقش نداده تا بچه به دنیا بیاد، در واقع نگاهش داشته و تو یه فرصت مناسب کشتتش» صمیم که از این همه، در واقع گفتن مادرش خسته شده بود با ناباوری پرسید «مامان این همه اطلاعات رو از کجا گیر آوردی؟» «موضوع مربوط به چند سال قبله، ولی هنوز حرفش از ذهن مردم نیفتاده، اتفاقاً همین امشب هم صحبتش بود، پاشو لباست رو عوض کن!» «پس حرف‌های جالبی هم می‌زدید! من فکر کردم همه‌اش بحث‌های مربوط به زندگیه لوکسه. اصلاً نزدیک نشدم، حیف شد، از دستم رفت» «کجای این حرف‌ها جالبه؟ صمیم از این رفتارهای ماجرا جویانه‌ات هیچ خوشم نمی‌آد» «مامان این که چیز جدیدی نیست، شما از هیچ کدوم از رفتارهای من خوشتون نمی‌آد» مادر به حالت اعتراض خیره شد روی صورت صمیم «به هر حرف من یک جوابی نده! پاشو لباس‌هات رو عوض کن»

صمیم آه کشید و به بارانی که هر لحظه تندتر می‌شد نگاه کرد. پس بین آن آدم‌های خوش‌پوش و مرتبی که توی سالن‌های مجلل مهمانی‌ها قدم می‌زنند و با هم تعارف‌های پر از نزاکت رد و بدل می‌کنند هم سرنوشت‌های طوفان زده‌ای وجود دارد!

صمیم صبر کرد تا صداهاى خانه خاموش شد و همه خوابیدند. آرام و بی‌صدا، مثل غزالی سبک پا از پله‌ها پائین رفت و با پای برهنه به باغ قدم گذاشت. بوی خاک باران خورده و قطرات باران که همه جا زیر نور مهتاب برق می‌زدند صمیم را به دنیای دیگری دعوت می‌کرد... برگ درخت‌ها زیر باران می‌رقصیدند و آهنگ زیبایی می‌نواختند. صمیم به آرامی و بی‌دغدغه از روی سایه‌های لرزان درخت‌ها قدم بر می‌داشت و روزهای نیامده را با خود، مزه‌مزه می‌کرد. در اصل این آرامش را دوست داشت. زندگی‌ای که در آن بتوان با هر باران ناگهانی بهاری بی‌هیچ نگرانی در باغ قدم زد... با خودش فکر کرد ماجراها فقط برای شنیدن خوب و سرگرم کننده اند. دوست داشت در شصت ساله‌گی وقتی تنهایی قدم می‌زند و به گذشته خود فکر می‌کند از تصویر ملایم و خوش طرح سرنوشتش لذت ببرد. اما صدای فریاد نجیبه خانم او را از افکارش بیرون آورد که به نوبت می‌گفت «صمیم خانم... صمیم خانم... صمیم خانم... خانم صمیم... کجائید؟» صمیم برگشت و دوید. چنان ظریف و سبک پا بود که با آن حریرهایی که در اطرافش به پرواز در آمده بودند مثل پروانه زیبای بهاری به نظر می‌رسید که بال‌هایش را باز کرده و گویی روی خاک باغچه پرواز می‌کند...

نفس نفس زنان که به جلوی ویلا رسید، پدر و مادرش رویه‌ای بر تن در بالکن ایستاده بودند. رضا پسر نجیبه خانم با لامپ بزرگی به حیاط

آمده بود و زیر باران مثل موش آب کشیده شده بود. همه‌گی مبهوت و شاید خشمگین، بی‌هیچ حرفی صمیم را نگاه می‌کردند که ناگهان مادر صمیم فریاد زد «با اون لباس مهمونی که تنت بود؟ تمام لباس رو کثیف کردی عزیزم! مگه نگفتم درش بیار؟» پدر که قیافه‌ای متأسف به خود گرفته بود سری تکان داد «بیا تو سرما می‌خوری! صمیم فکر نمی‌کنی دیگه بزرگ شدی؟» «مگه من چی کار کردم؟ مگه شما نخواهید بودید؟» پدر داشت توضیح می‌داد «مادرت چیزی یادش افتاد که حتماً باید باهات در میون...» که مهشید خانم دوباره فریاد زد «صمیم پا برهنه؟ خدای من! نمی‌خوای که پس فردا تو مهمونی‌ها حرف مردم این باشه که پای صمیم، دختر آقای مهرزاده کبره بسته؟» صمیم بازدمش را به شدت فوت کرد و رو به پدرش گفت «بله، می‌فرمودید پدر!» اما مادر مجال نمی‌داد «یکدفعه غیب می‌شی! کی می‌خوای دست از این خلل بازی‌هات برداری؟ نمی‌گی ما مردیم از نگرانی؟» «من که فقط صدای نگران نجیبه خانم رو شنیدم که داد می‌زد» «من به این دلیل داد نمی‌زدم که...» صمیم از بین قطره آب‌هایی که جلوی دیدش رو می‌گرفتن جمله مادرش رو کامل کرد «که یه خانم محترم داد نمی‌زنه! اما حالا که پیدام شده، پشت سر هم پنج دقیقه است دارین سر من داد می‌زنین» مادر حق به جانب برگشت رو به مهرزاده «من داد زدم ایرج؟» پدر رو به صمیم گفت «بیا تو سرما می‌خوری، الان که وقت جرو بحث نیست» نجیبه خانم سرخوش از اینکه صمیم احساس پر افتخار نگرانی را به او نسبت داده بود به زور صمیم را هل داد توی حمام و رفت تا برای پرسرش حوله ببرد. مهشید خانم بعد از افسوس خوردن‌های بسیار از رفتارهای غیر محترمانه صمیم و اضافه کردن هشدارهایی مثل اینکه «ایرج هیچ خانواده محترمی این رفتارها رو تحمل نمی‌کنه، هیچ همکاری نمی‌کنی، این دختر اگه بخواد ازدواج

چیزی یاد نمی‌گیرید!» صمیم با دیدن کفش دوزک خانم هوس لباس قرمز به سرش زده بود. کت کوتاه قرمز رنگ‌اش را از بین لباس‌هایی که تنگ هم در کمد دیواری بودند بیرون کشید، شیر را از دست نجیبه خانم گرفت و در یک نفس سر کشید، بعد بالای لب‌هایش را لیسید و لیوان را گذاشت روی سینی «مرسی نجیبه خانم» مادر صمیم درست از جلوی در فریاد زد «صمیم به من بگو که اشتباه دیدم، تو وقتی داری مایعات می‌خوری پشت لب‌ات رو خیس می‌کنی و بعد می‌لیسیش؟» صمیم گونه مادرش را بوسید «چشم مامان جان می‌گم، شما اشتباه دیدید!» کتش را برداشت و در موبایلش را که زنگ می‌زد باز کرد و همین طور که از پله‌ها سرازیر می‌شد گفت «بله؟» «به خاطر دیشب معذرت، معذرت، معذرت» «دیشب مگه چه اتفاقی افتاد؟» «یعنی یادت نمی‌آد؟ بحث کردیم، سر لباس تو، بازم بگم؟» «آهان یادم اومد، دیشب ما سر لباس من که تو ندیده بودیش، برای اینکه در امر دعوا سر هر مهمانی سنت شکنی نکرده باشیم، بحث کردیم» «به هر حال معذرت، باشه؟» صمیم گوشی به دست سعی می‌کرد کت تنگ‌اش را به تن کند «با.. آشه» «چی کار داری می‌کنی؟» «کت‌م رو می‌پوشم» صمیم دیگه به در رسیده بود. همین که در را باز کرد یک دسته گل سرخ آمد جلوی صورتش. گل‌ها را گرفت و لبخند زد «مرسی، قشنگه! اینجا چی کار می‌کنی؟» لباس‌های هومن ترکیب هنرمندانه‌ای از قهوه‌ای سوخته و کرم بود. بوی عطرش نمی‌گذاشت صمیم دیگر چیزی از بوی باغ باران خورده بفهمد. «اومدم برسونمت، کلاس داری دیگه» صمیم با شرمنده‌گی گفت «این وقت صبح زحمت کشیدی» هومن در ماشین را باز کرد و تعظیم کوچکی نمود «خواهش می‌کنم پرنسس، باعث افتخار ماست» توی راه هومن می‌خواست به هر شکلی از مهمانی اطلاعاتی به

موفقی داشته باشه باید این رفتارهاش رو اصلاح کنه و...» بالاخره قرص آرامبخشی خورد و خوابید. ایرج مهرزاده گیلاسی پر کرد و پشت پنجره‌های بلند اتاق خوابش به فکر فرو رفت... باغ خاموش در سکوت شب خود را به آوای یکنواخت باران سپرده بود و این صدا مثل آوایی سحر انگیز ایرج را به گذشته‌های دور می‌برد. به سال‌های جوانیش. کوچک‌ترین رفتارها و حالت‌های صمیم روزهای روشن و زیبایی از گذشته‌های محو شده را برای او زنده می‌کرد. وقتی صمیم پر غرور سرش را بالا می‌گرفت و با چیزی مخالفت می‌کرد، وقتی پا برهنه خود را به باران نیمه شب می‌سپرد، وقتی استانداردهای مادرش را زیر پا می‌گذاشت، وقتی با چشمان گیرا و درخشانش مستقیم در چشمان پدر نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. همه این‌ها برای ایرج چه عزیز بود! چه طور می‌توانست برای خاموش کردن همه این‌ها در صمیم، با همسرش همکاری کند؟

صبح صمیم با صدای پرنده‌ها بیدار شد. عادت داشت هر روز بعد از بیداری کمی با چشم‌های بسته به صدای گنجشک‌ها گوش کند و خواب‌هایش را به یاد بیاورد... بعد از مدتی بلند شد و پرده‌آبی اتاقش را کنار زد. شاخه‌ای درخت از سنگینی به طرف ایوان خم شده بود و کفش دوزک زیبایی با خال‌های مشکی براقش روی یکی از برگ‌های تازه بهاری قدم می‌زد. اما شب‌می که روی برگ بالایی سنگین شده بود کش آمد و تاب خورد و افتاد روی کفش دوزک. صمیم لبخند زد «صبح به خیر کفش دوزک خانم! خیس شدی؟» باغ خسته از باران یکریز شبانه، خیس و خسته، شب‌هایش را می‌تکاند.

نجیبه خانم لیوان شیر به دست دنبال صمیم حرکت می‌کرد «صمیم خانم صبحانه که نخوردید، ضعف می‌کنید سر کلاس، این طوری که

دست بیاورد «خب از وقتی ندیدمت چه طوری؟ چه خبر؟» صمیم خمیازه‌ای کشید «خبری نیست» «دیشب چه طور گذشت؟» «دیشب من از غم فراق شما چشم بر هم نگذاشتم، شوالیه عزیز» هومن نگاه معنا داری به صمیم کرد «تو که دیشب آنقدر مشغول بودی که یادت رفته بود، دعوا کردیم» «هومن شروع نکن، مشغولیتی نبود، اتفاقاً خیلی هم خسته کننده بود» «باشه، تازه آشتی کردیم، موقتاً مهمونی رو فراموش می‌کنیم» هومن ایستاد و قبل از اینکه صمیم پیاده شود گفت «بعد از ظهر می‌آم دنبالت، بریم یه جایی» صمیم با عجله پیاده شد «باشه، بینم چی می‌شه» «امیدوارم فراموش نکنی» «باشه، خداحافظ» «صمیم!» صمیم با کلافه‌گی برگشت «گل رو فراموش کردی» «آخ! ببخشید...» صمیم برگشت و کمی به گل نگاه کرد «می‌شه نبرم هومن؟ بعد از ظهر می‌برمش خونه، تو کلاس یه کم ضایع است» هومن سعی کرد دلخوری‌ش را پنهان کند «هر جور راحتی، بعد از ظهر می‌بینمت» در اصل دسته گل را به همین منظور خریده بود. می‌خواست به نحوی به پسرهای کلاس بفهماند که این دختر رابطه‌ای دارد. حرکت کرد و در اولین پیچ دسته گل را از پنجره ماشین بیرون پرتاب کرد. از عصبانیت نمی‌توانست درست راننده‌گی کند. پارک کرد و سیگاری آتش زد...

صمیم تصمیم داشت از آقا رضا بخواهد که دنبالش برود و بعد برای هومن عذر بیاورد که پدر دنبالم فرستاده بود. اما صحبت طولانی سپیده، در مورد دوست پسرش که صمیم را تا بیرون کلاس کشید و یک لحظه فرصت نفس کشیدن هم به صمیم نداد، مانع از اجرای نقشه شد. سپیده بی‌وقفه حرف زد و حرف زد و حرف زد تا اینکه جلوی در یک لحظه

حرفش را قطع کرد و پرسید «اینو می‌شناسی؟ چه پسر با نمکی!» صمیم نگاه سپیده را دنبال کرد تا به هومن رسید که تکیه داده به پاترولش که از تمیزی برق می‌زد، آهسته با سر سلام کرد و باعث شد سپیده با هیجان بپرسد «به کی سلام کرد؟» صمیم با آه بلندی گفت «به من!» «می‌شناسیش؟» «آره» و بعد راه افتادند سمت ماشین. صمیم معرفی کرد «سپیده دوستم، هومن هم همین طور، دوستم» سپیده همین طور که چشم از چشم هومن بر نمی‌داشت پرسید: «دوست یا آشنا؟» صمیم و هومن هم‌زمان گفتند: «دوست و آشنا». سپیده با افسوس گفت: «خوشوقتم» صمیم گفت «می‌خوای تا یه جایی برسونیمت؟» هومن که می‌خواست با صمیم تنها باشد گفت «فکر نمی‌کنم مسیرهامون یکی باشه» سپیده سعی کرد با بی‌تفاوتی بگوید «نه، ممنون، من منتظر کسی هستم» بعد از اینکه راه افتادند صمیم با ناراحتی گفت «فکر نمی‌کنی خیلی با دوست‌های من با بی‌نزاکتی برخورد می‌کنی؟» «این دوست تو بود؟ چرا اولین باره که می‌بینمش؟» «مگه تو باید از همه زندگی من سر در بیاری؟» «منظور من این بود که اگه دوستت بود تا حالا می‌دیدمش و همین طور اگه دوستت بود این همه به من نخ نمی‌داد» «تو چرا اینقدر خودت رو تحویل می‌گیری؟ کسی جز خودت به تو نخ نمی‌ده» هومن داد زد «صمیم من اعصاب ندارم، سر یه دختر دوزاری با من این طوری نکن! دیشب تا صبح نخوابیدم، اون از رفتار دیشبات، اینم از امروز» بعد با عصبانیت صمیم را نگاه کرد «آره حق داری، اصلاً هومن دیگه کیه؟ برو خوش باش، هومن خرکیه؟» صمیم تقریباً این حرف‌ها را نمی‌شنید، اصلاً حواسش به هومن نبود، فقط یک لحظه برگشت گفت «برای چی این طوری حرف می‌زنی؟ یعنی چی برو خوش باش؟» هومن لحظه‌ای ساکت شد. بعد با شدت ترمز کرد و بدون

اینکه حرفی بزند، به رو به رو نگاه کرد. صمیم در را باز کرد تا پیاده شود «بشین سر جات» «نشینم چی کار می‌خوای بکنی؟» هومن که مثل همیشه می‌دانست نمی‌تواند حریف صمیم شود لحنش را تغییر داد «صمیم، من دوستت دارم، چرا با من این طوری می‌کنی؟» صمیم می‌خواست پیاده شود که هومن گفت «خواهش می‌کنم صمیم» صمیم که حوصله بحث نداشت و می‌دانست که هومن دست بردار نیست، تکیه داد به صندلی و چشم‌هایش را بست و به این فکر کرد که باید راهی برای تمام کردن این رابطه پیدا کند.

وقتی رسیدند صمیم زیرلبی خداحافظی کرد و پیاده شد. هومن صدا زد «صمیم!» صمیم برگشت و با چهره‌ای بی‌تفاوت نگاه کرد «باز که یادت رفت گل رو ببری!» صمیم با بی‌حالی برگشت «کو؟» «عصبانی شدم انداختم دور!» «اصلاً با مزه نیستی!» صمیم رفت تو و در را بست و هومن با عصبانیت لگدی حواله چرخ ماشین کرد....

صمیم خسته و عصبی وارد خانه شد. «سلام مامان بزرگ خوبی؟» مادر بزرگ، مادر پدرش بود که در اثر یک تصادف رانندگی فلج شده بود و همیشه روی ویلچر بود. با بد عنقی صمیم را نگاه کرد و زیر لبی گفت «سلام» صمیم کمی، بعد از کلاس‌هایش می‌خوابید، برای دقایقی نوای جادویی پیانو را در فضای خانه منعکس می‌کرد و بعد چند ساعتی را با رمانی که مشغول خواندنش بود می‌گذراند و بالاخره اگر خسته نبود و حوصله‌ای باقی بود. نوبت تست‌های کنکور بیچاره می‌شد و صمیم سری هم به آن‌ها می‌زد. رمان‌ها را دوست داشت چون می‌توانست در آن‌ها زندگی انسان‌های مختلف را تجربه کند. خود را متولد شده در دهی دور دست، خود را تنها و غریب در کشوری خارجی، خود را عاشق و شیدای

کسی ببیند، خود را به جای شخصیت رمان بگذارد و همراه او بترسد، بگیرد، بخندد، تصمیم بگیرد، عاشق شود و.... رمان‌ها به او کمک می‌کردند از دنیای خودش، از آن اتاق شیک که پرده‌های حریرش با نسیم بهاری در فضای اتاق به پرواز در می‌آمدند و بوی گل‌ها و برگ‌های نارس را در فضای اتاق پخش می‌کردند، از گوشه‌ها و سرزنش‌های مادرش دور شود، فراموش کند و به جهان رمان سفر کند.

صمیم کتاب را بست، برای چند لحظه به پرواز آرام پرده‌ها در فضای اتاق نگاه کرد.

حدود ۹ شب نجیبه خانم با لبخند وارد شد «شام حاضره، صمیم خانم» صمیم بلند شد و پیچید به پرده‌های حریر آبی و از بین آن‌ها گذشت و نگاهی همراه با عذر خواهی به کتاب‌های تستش انداخت و همراه نجیبه خانم رفت. سر میز همه ساکت بودند و مشغول افکار خود. مهرزاده به مسائل کاریش فکر می‌کرد، مهشید خانم هنوز داشت چیزی را که می‌خواست به صمیم بگوید با خودش تمرین می‌کرد و صمیم با غذایش بازی می‌کرد و به عروس آریان‌پور فکر می‌کرد. آن پسر دیوانه عرض یک ماه چه بلاهایی سر آن دختر آورده بود که خودش را با بچه‌ای در شکمش کشته بود؟ پدر گفت «مهشید باید آقای آریان‌پور و خانواده‌اش رو یه شب دعوت کنیم» صمیم که از تلافی کلمه آریان‌پور با افکار خودش شوکه شده بود به تندی گفت «چرا؟» پدر خندید «شاید بخوایم شراکت بزرگی رو با هم شروع کنیم، اشکالی داره صمیم جان؟» «البته من که نمی‌تونم تو کارهای شما دخالت کنم، اما دو تا اشکال داره بابا، اولاً اینکه شراکت به نظر من مترادفه با دردسر...» پدر با لبخند خاصی وارد و چنگال را گذاشت روی میز و دست‌هایش را به هم قلاب کرد «خب؟! کارشناس امور اقتصادی! می‌فرمودید...» صمیم با لحنی

جدی ادامه داد «دوماً که پسر آریان‌پور زنِ حامله‌اش رو کشته چون فکر می‌کرده بهش خیانت کرده، فکر نمی‌کنید این‌ها آدم‌های غیر عادی و خطرناکی هستند؟» مهشید خانم که بسیار علاقه داشت از طریق شراکت با خانواده آریان‌پور به ثروت خانواده‌گی خود اضافه کند، سریع دخالت کرد «چرا این طوری تعریف می‌کنی؟ فکر نمی‌کرده خیانت کرده، خیانت کرده بود، معلوم هم نیست خودکشی کرده یا پسر آریان‌پور کشتتش!» صمیم گفت «من می‌دونم، پسر آریان‌پور یه بار از نزدیک به دختره نگاه کرده، دختره هم زهره ترک شده و مرده» همه خندیدند. ایرج گفت «من اولین باره همچین چیزی می‌شنوم، زندگی خصوصیه این خانواده هم به ما مربوط نیست. خانم‌ها اگه وقفه کوتاهی در خاله زنگی خود ایجاد کرده و اجازه بدن. می‌خواستم بگم امشب شام خونه ما دعوت‌اند و می‌خواستم اضافه کنم که لطفاً کمی آبرو داری کنید» مهشید خانم که فرصت مناسبی برای گوش‌زدهای تکراریش پیدا کرده بود فوراً رو به صمیم کرد و گفت «شنیدی صمیم! یه امشب رو حداقل مثل یه خانمه متشخص رفتار کن، ورجه و ورجه و حاضر جوابی ممنوع!» «من هیجده سالمه و می‌دونم چه جور رفتار کنم، مگه تو مهمونی دیشب کاری کردم که فکر می‌کنید باعث شرمندگی تون شدم؟» پدر صمیم که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت «این هیجده سال رو ما می‌دونیم، منظورم این بود که جوری رفتار کن دیگران هم متوجه بشن که هیجده ساله‌ای!»

بعد از خوردن شام صمیم به اتاقش رفت. دوباره فکر آن‌گنده بی‌ادب ذهنش را مشغول کرده بود. به مهمانی شب که فکر می‌کرد بی‌دلیل اضطراب می‌گرفت. راد آریان‌پور تنها پسری بود که در مقابل صمیم خود را نباخته بود، صمیم می‌خواست به این آدم مرموز و گستاخ بفهماند که نمی‌تواند هر کسی را دست ببندازد. تصمیم گرفت علیرغم خواهش پدر

در اولین فرصت پسر آریان‌پور را سر جایش بنشانند. صمیم نگاهی به اس‌ام‌اس‌های هومن انداخت. اس‌ام‌اس‌های هومن پر از حرف‌های عاشقانه خسته کننده بود. هومن تمام سعی خود را می‌کرد تا صمیم را راضی نگه دارد اما صمیم خلاء بزرگی در قلب خود احساس می‌کرد. صدای ناشناخته در قلبش می‌گفت که سرنوشت عشق تو جای دیگری تنیده خواهد شد...

آن شب صمیم و مادرش حتی بر سر انتخاب لباس مهمانی هم با هم بحث کردند. صمیم همیشه راحتی لباس اسپورت را به زیبایی و تفاخر لباس‌های مجلسی ترجیح می‌داد اما وقتی مادرش وارد اتاق شد، با لحنی قاطع گفت «تاب و دامن سفیدت رو می‌پوشی که بابا برات از فرانسه آورده، زیاد حرف نمی‌زنی و بیشتر لبخند می‌زنی، متوجه شدی؟» «چرا باید این لباس رو بپوشم؟» «چون مناسب مهمونی و خوشگل‌ت می‌کنه» «بذار خودم انتخاب کنم مامان، واقعاً متأسفم که روزی ده بار باید اینو تکرار کنم، اما من هیجده سالمه!» «الان وقت این حرف‌های تکراری نیست، مهمون‌ها پائین نشستن، نسیم و فرشید هم رسیدن، می‌شه اعصاب منو خورد نکنی صمیم، عزیزم؟» صمیم عصبی از بحث با مادرش از پله‌ها پائین رفت. وقتی با راد آریان‌پور دست می‌داد او با لبخند تمسخر آمیزی گفت «چرا دختر بیچه‌ها فکر می‌کنند اگه عصبی باشند جذاب‌تر به نظر می‌رسند؟» صمیم سریع جواب داد «به همون دلیلی که مرده‌های میانسال فکر می‌کنن اگه گستاخ باشن جذابیت از دست رفتشون رو به دست می‌آرن» نسیم برای این که فضا را ملایم‌تر کند با لبخند گفت «بیست و هشت ساله که میانسال نیست صمیم جان» «هیجده ساله هم دختر بیچه نیست نسیم جان» پدر راد گفت «دخترم اعتماد به نفس

تو تحسین برانگیزه. از دخترهایی که برای هر حرفی جوابی در آستین دارند خوشم می‌آد» صمیم با شرمندگی لبخند زد. راد خودش را با شیئی عجیب که در دستش بود مشغول کرده بود و عکس‌العملی نشان نمی‌داد. مهمانی با صحبت‌های آقای آریان‌پور و پدر صمیم در مورد شراکت شان ادامه پیدا کرد. صمیم از این بحث‌هایی که فقط بوی پول می‌داد بدش می‌آمد، حوصله‌اش سر رفته بود. پدر راد تا فرصت مناسبی پیدا می‌کرد شروع می‌کرد به تعریف از راد. راد هم مشاور کاری و هم مشاور خانواده‌گی پدرش بود و پدر راد به شدت تحت تأثیر شخصیت پدرش بود. همهٔ تصمیم‌گیری‌های تجاری بر عهدهٔ راد بود. اما آن شب راد بسیار ساکت بود و فقط هر از چندگاهی جملات کوتاهی به حرف‌های پدرش اضافه می‌کرد. گویی راد، در دنیای تاریک خودش غرق شده بود. آقای آریان‌پور چند بار به داستان‌های شراکت‌های گذشته‌اش اشاره کرد و اینکه چند نفر که خواسته بودند سر آن‌ها را کلاه بگذارند چه طور از این کارشان پشیمان شده‌اند. مرتب هم طی این صحبت‌ها اقدامات به موقع و شجاعت و قاطعیت راد را تحسین می‌کرد و ادعا می‌کرد با وجود راد، کسی دیگر جرأت نمی‌کند برای آن‌ها کیسه‌ای بدوزد... صمیم با اینکه می‌خواست خود را بی‌تفاوت نشان بدهد و به راد نگاه نکند ولی چون راد تمام مدت با آن شئی فلزی عجیب مشغول بود هر از چندگاهی فرصت می‌کرد تا نگاهی به او بیندازد، سکوت راد صمیم را آزار می‌داد. در سکوت راد، در نگاه‌های راد، در صدای راد چیزی بود که صمیم را به وحشت می‌انداخت. چیزی مثل بیگانگی و خشمی کهنه. صمیم در همین فکرها بود که هومن اس‌ام‌اس زد «چی کار می‌کنی؟» صمیم آه بلندی کشید و جواب فرستاد «تو یه مهمونی خسته‌کنندهٔ خانواده‌گی هستم، تو کجایی؟» «نزدیک خونهٔ شما! از بعد از ظهر که ندیدمت دلم خیلی برات

تنگ شده، می‌شه یه لحظه بیای پشت پنجره بینمت؟» «باشه، منم یه نفسی می‌کشم» صمیم از جمع عذر خواست و به بالکن اتاقش رفت. شب آرام و لطیف بهاری با درخشش زیبای ستاره‌هایش به پری کوچکی که به بالکن قدم گذاشت سلام می‌کردند. صمیم پاترول هومن را دید که از پیچ کوچه پیچید و جلوی در خانه توقف کرد. هومن پیاده شد و همین طور که از دور به وزش موهای زیبای صمیم در نسیم شبانه نگاه می‌کرد شمارهٔ صمیم را گرفت «الو؟» «شبت به خیر هومن! چه هوای خوبی!» «صمیم واقعاً فکر می‌کنی این لباسی که پوشیدی مناسبه؟» صمیم دوباره احساس خفقان بهش دست داد و از خوش رفتاری با هومن پشیمان شد «این همه راه اومدی که لباس منو چک کنی؟» هومن با عصبانیت گفت «فقط یه سؤال پرسیدم!» صمیم گوشی را قطع کرد و به روی تخت انداخت و از پله‌ها پائین رفت. نجیبه خانم میز شام را چیده بود. بعد از صرف شام، همه رفتند توی باغ نشستند. پدر صمیم داشت خاطره‌ای از عروسی نسیم و فرشید را تعریف می‌کرد. راد با خنده‌های کوتاهی سعی می‌کرد با جمع همراهی کند. ولی با یک نگاه می‌شد فهمید که در خیالات خود غوطه‌ور است. پدر راد با لبخندی رو به صمیم گفت «البته به زودی این خانواده خاطره‌های جدیدی از عروسی جدیدی خواهد داشت!» پدر صمیم هم ضمن تأیید گفت «برای عروسی صمیم برنامه‌های خاصی دارم، بعد از عروسی نسیم با تجربه‌تر شدم و بهتر می‌تونم برقصم» همه خندیدند، تنها کسی که نخندید و سعی نکرد ادای خندیدن را هم در بیاورد راد بود. در این لحظه گوشی صمیم در طبقهٔ بالا روی تخت برای دهمین بار آهنگ گنجشکک اشی مشی را می‌زد و هومن کمی دورتر، پشت در ویلا از عصبانیت به خود می‌پیچید. در باغ بعد از چند لحظه سکوت پدر صمیم رو به راد گفت «شما به ما افتخار نمی‌دید کمی از هنرتان برای ما